

عصر پنجشنبه بود. رضا به اتفاق مادر و همسرش راحله، از دیار خاموشان برمیگشتند. رفته بودند تا سری به «اسیران خاک» زده، با فاتحه‌ای روح خفتگان در خاک را شاد کنند.

آن‌ها هر پنجشنبه به مزار می‌رفتند و خرما، حلوا و گاهی هم میوه خیرات می‌کردند.

رضا سکوت کرده بود و رانندگی می‌کرد؛ یعنی همیشه همین‌طور بود. از سرخاک که برمیگشتند، مدت کوتاهی پکر می‌شد. خدا می‌دانست که به پدرش فکر می‌کرد - که سال‌های سال بود زیر خروارها خاک خفته - یا به تنهایی مادرش، که این مدت چه زحمت‌هایی کشید و تنها پسرش را از آب و گل درآورد...

راه زیادی را طی نکرده بود که رضا از آینه‌ی جلو، به مادرش نگاه کرد و گفت:

- مامان! امشب پدر و مادر راحله میان خونه‌ی ما، دوست دارم تو هم باشی.

- خدا خیرت بده مادر، شما راحت باشین. من پیرزن میام خوشی تون رو به هم می‌زنم.

- نه! اتفاقاً اگر باشی، ما خوش‌تریم. تازه تنهای تنها می‌خوای بری توی اون خونه‌ی قدیمی چی کار؟ امشب رو بد بگذرون و بیا خونه‌ی ما، آپارتمان نشینی رو هم تجربه کن.

- می‌دونی مادر، اون خونه‌ی قدیمی خاطرات پدر خدا بیامرزت رو واسم زنده می‌کنه. من اون‌جا

راحتم، مزاحم شما هم نمی‌شم. راحله که تا این لحظه ساکت بود، سرش را به عقب برگرداند و گفت:

- چه مزاحمتی مادرجون؟ تو رو خدا بیایید. مامانم این‌ها هم خوشحال می‌شن. آخه خیلی وقته شما رو ندیدن!

حاج خانم که اصرار آن‌ها را دید، و گفت: چشم عروس گلم، چشم؛ اما باید شب منو برگردونی خونه‌ها!

راحله هم تأیید کرد و سپس به رضا گفت:

- رضا! میوه نداریم‌ها! پادت باشه بخری.

- چشم، اون هم به چشم!

کمی که جلوتر رفتند، رضا یک وانت را دید که کنار خیابان پارک کرده و بار هندوانه دارد. دو سه نفر مشغول خرید هستند. کمی جلوتر از وانت پارک کرد. همین که پیاده شد، یک پراید سفید باسرعتی سرسام آور، در حالی که بوق می‌زد، از کنارش گذشت و چیزی نمانده بود که به رضا بزند. رضا داد زد: «وحشی! چه خبره؟ مگه سر می‌بری؟» اما صدایش در لابلای بوق ماشین و سروصدای هندوانه فروش به جایی نرسید. سرش را داخل ماشین کرد و به مادرش و راحله گفت: «زود برمی‌گردم.» و به سمت وانت رفت.

ناگهان از تعجب خشکش زد. آن‌چه را می‌دید باور نمی‌کرد؛ هندوانه فروش احمد بود، پسر حاج تقی،

همسایه‌ی خانه مادرش و هم‌بازی دوران کودکی و نوجوانی‌اش. با خود گفت: «عجب! این که کارمند بود... یعنی به همه دروغ گفته بود؟» اما فوراً از گفته‌ی خودش پشیمان شد و از این که درباره‌ی او زود قضاوت کرده بود، خود را سرزنش کرد. جلوتر رفت و بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت:

- احمد! اون‌طور که من شنیده بودم، تو کارمند بودی، چی شد که...

- ای بابا! چه کار می‌شه کرد؟ قسمته دیگه. بذار این دونفر رو راه بندازم، بهت می‌گم...

مشتری‌ها که رفتند، رضا گفت:

- خُب؟!

خلاصه‌ی کلوم رو برات بگم، آقاچون، توی این مملکت، با دیپلم نمی‌شه استخدام شد. بعد از چند سال کار توی اداره، شندرغاز به‌مون پول دادن و «بازخرید» مون کردن. به‌جای «اشتغال زایی»، «اشتغال زدایی» کردن. من هم که چندماه بی‌کار بودم؛ دیدم اعصابم داره خورد می‌شه، این وانت قراضه رو خریدم و حالا هم می‌بینی که میوه می‌فروشم.

- راضی هستی؟

- کمی زحمت داره؛ ولی همین قدر که حلال و بی منت خرج خودم و پدر و مادر پیرم رو درمیارم، خدا رو شکر.

- البته می‌بخشی که فضولی می‌کنم؛ ولی کار بهتری که در شأن تو باشه نبوده؟

- چه فرقی می‌کنه؟! جوهر مرد، کاره. کاره که عار نیست. بی‌کاری واسه‌ی مرد خیلی بده. ممکنه فکرهای عجیب و غریب به کله‌اش بزنه و دنبال اعتیاد و... بره. از قدیم گفتن که «آدم بی‌کار، خدا ازش بیزار». حالا هم حرکت کردیم، برکت رو اون باید بده...

احمد همین‌طور که حرف می‌زد، یک قاچ از هندوانه‌ای که قبلاً بریده بود، به رضا داد و گفت: «بخور شیرینه» رضا در حالی که به هندوانه گاز می‌زد، گفت:

- احمدجان! یه هندونه‌ی شیرین جدا کن می‌خوام ببرم.

- روچشم.

احمد چند هندوانه را امتحان کرد و با کف دست روی آن‌ها کوبید. صدای تاپ تاپ، مثل صدای طبل می‌داد. بالاخره یکی را روی ترازو گذاشت و گفت:

- این خوبه؟

- نمیدونم. میوه فروش تویی، اون وقت از من می‌پرسی؟

- چاکرتیم آق رضا.

رضا هرچه کرد تا پول هندوانه را پرداخت کند، احمد قبول نکرد و گفت: «این دفعه مهمون من، باشه دفعه‌ی بعد...». احمد و رضا خداحافظی کردند. رضا با آن هندوانه‌ی سنگین، هن هن کنان به سمت ماشینش حرکت کرد. از پشت سر صدای احمد را شنید که داد می‌زد:

«هندونه‌ی شیرین، آی بدوعسله، بدو شکره کیلو صد تومن...»

